



پیغام عشق

قسمت ششصد و هفتاد و دوم





با سلام،

هر لحظه، هر ساعت، زندگی، این قمارباز قهار، ما را دعوت به قماری دیگر می‌کند. قماری که در آن فرصت آن را داریم که هم‌هویت‌شدگی‌ها را در ازای شادی بی‌بدیل، امنیت پایدار و آرامش مطلق، ریسک کنیم. عارفان نقش بازار گرم‌کن را در این معامله بازی می‌کنند. دستشان با زندگی در یک کاسه است. بیش از آن که زندگی طلب می‌کند، حاضرند از تعلقات دنیوی بگذرند. و مرتب این بازی را تبلیغ می‌کنند و سابقه بردشان را به رخ می‌کشند. تعریف می‌کنند که آن چه داده‌اند، در قبال آن چه برده‌اند، چون قطره‌ایی در برابر دریاست. وعده بردهای کلان را به ما می‌دهند. از آرامشی که نصیبشان شده سخن می‌گویند. اما ما هم‌چنان با ترس و لرز، یک هم‌هویت‌شدگی کوچک را بر روی میز قمار می‌گذاریم و منتظریم ببینیم چه عایدمان می‌شود. غافل از آن که زندگی از ما پاک‌باختگی می‌خواهد. ایمان ما را به خود می‌سنجد. یکی را که باختیم، لحظه‌ایی دیگر با اتفاقی دیگر، در لباسی دیگر، می‌آید و بساط قمار را باز راه می‌اندازد. و انقدر این بازی را ادامه می‌دهد تا بازی را یاد بگیریم و بالاخره یک روز با دل محکم، هرچه داریم به قمار بگذاریم و به زندگی ببازیم، که این باختن، عین بردن است. چراکه دیگر نتیجه برایمان مهم نیست، فقط از بازی لذت می‌بریم. دیگر به دنبال آرام و قرار نیستیم و طالب بی‌قرار شده‌ایم. امید که این بازی را تا دیر نشده بیاموزیم و از آن لذت ببریم.

مولانا در غزل شماره ۵۸۸ دیوان شمس، مربوط به برنامه ۸۹۸ گنج حضور از چنین قماری سخن می‌گوید. ما را که ادعای عارف شدن و رندی داریم، به قمار دعوت می‌کند و برای زندگی حریف می‌طلبد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیسی نو دارد، همانست او که پار آمد

بشتابید ای رندان عاشق، که «او»، زندگی، که ختم همه قماربازان است، بار دیگر آمده است تا در قماری دیگر، شما را به چالش بکشد. اگر چه با لباسی نو، با اتفاقی نو، آمده است، اما هم اوست که پارسال، یک لحظه پیش، آمده بود. منظور



مولانا شاید این است که مهم نیست شکل اتفاق این لحظه چه باشد. حریف همیشه زندگی است، و قاعده بازی، همان که بود. در این قمار حق شکایت و قضاوت و مقایسه نداری، از نتیجه خبر نداری، تنها توکل می‌کنی و هرچه داری، سرمایه یک عمرت را به قمار می‌گذاری. و لم بردن بازی این است که صبر و شکر را بلد باشی. پس از این توضیحات مولانا می‌پرسد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره

میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد

(با این توصیفی که کردم) کدام یک از شما رندان دلش را دارد که در مقابل دعوت زندگی، این شاه قمارباز بی‌رحم، که به هیچ هم‌هویت‌شدگی رحم نمی‌کند، کمر همت ببندد و در عمل نشان بدهد که اهل خطر است؟ و فقط به زبان، لاف عاشقی نمی‌زند؟ و سپس مولانا گویی بازار را گرم می‌کند و خود پیش‌قدم می‌شود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم

به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

بیا ای که کارت‌های قمار را پخش می‌کنی و همیشه خوش دست هستی، و دستت برای من خوش‌یمن است. بیا که من دیگر کمر همت بسته‌ام و به جان تو قسم می‌خورم که تا زنده هستم، به جز عشق، به جز مهر، هیچ چیز در دل اختیار نکنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد



چراکه از وقتی قدم در گلستان عشق نهادم، خار و گل وجود من، عقل و دلم، هر دو رشد کردند، تا جایی که دانستم دیگر با عقل نمی‌توانم در راه عشق پیش بروم و چون خار عقل را در آتش عشقت با درد هشیارانه سوزاندم، غنچه حضور در دلم شکفت و نثار تو شد. عقل تا وقتی حضور در نقاب است و آسیب‌پذیر، در مسیر عشق مفید واقع می‌شود؛ هم‌چون خار روی ساقه گل سرخ، تا گل حضور شکفته نشده را از ساقه جدا نکنند. اما وقتی دل قوی شد و گل حضور آماده شکفتن، دیگر باید از عقل گریخت و ساقه را به دست زندگی سپرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

پیایی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد

ای زندگی، تو پشت سر هم حيله و ترفند به کار می‌بری تا هم‌هویت‌شدگی‌ها را از من بریایی، و دست از حيله بر نمی‌داری. اما این بار با این که با چهره دیگری ظاهر شدی، تو را شناختم و دانستم که همان یار ودلبر راهزن قلب منی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر رو زَنَد یارم، رُخی دیگر به پیش اَرَم

ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش اَبدار آمد

این بار درمقابل یار مقاومت نمی‌کنم و اگر بر یک گونه‌ام سیلی بزند، گونه دیگرم را پیش می‌آورم، چراکه رخ من از سیلی اَبدار دوست است که چنین سرخ و شاداب شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

تویی شاها و دیرینه، مقامِ توست این سینه

نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد



تو شاه و سرور من هستی و دیر زمانی است که این سینه منزلگاه تو است. نمی‌خواهی به من بگویی که همه این مدت کجا بودی، که دل از دوری تو خون شد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم

نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد

می‌شنوم که شاه من می‌گوید که من همیشه در دشت فراخ سینه تو بوده‌ام و تو خیال می‌کردی که من گم شده‌ام. چه بگویم که گویی صبر من در دوری از دوست هم‌چون غلاف شمشیر دو سر بود، که تا به آخر رسید، شمشیر به سرعت بر دلم فرود آمد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد

برید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد

شمشیر دوست، سر «من»، سر هم‌هویت‌شدگی‌ها را، برید و خون زندگی به تله افتاده در آن‌ها در رگ‌های من جاری شد. این بار حکایت عشق من خونین شد و هشیاری دیگر کامل از جست‌وجوی سعادت در دنیای مادی دست شست و به جهان معنا قدم گذاشت. غزل به پایان می‌رسد و من از خود می‌پرسم: «آیا این غزل تو را قانع کرد که بالاخره این «من» را، نه پول، و نه وقتت را، این «من» را در قمار زندگی بدهی برود؟!...»

با احترام،

شکوه



با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

انسان در من ذهنی هم چون فرد آواره‌ای است که در فضای یکتایی ساکن نشده و مدام از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر می‌پرد. هنگامی که با راهنمایی بزرگان و هدایت پیر به فضای عدم و خدایت خویش پی می‌برد هم بارها در فضای یکتایی و در فضای ذهن رفت و برگشت دارد. مولانا در مصراع اول این بیت حال چنین انسانی را توصیف می‌کند که پس از رفت و برگشت‌های فراوان به ذهن، اینک دوباره به درگاه زندگی بازگشته و این بار هشیاری حضورش عمق بیشتری پیدا کرده است و مانند شمع در سوز و گداز عشق می‌سوزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان

در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

ای خدای مهربان اینک بنده‌ای با هزار نیاز به درگاه تو آمده، همانیدگی‌هایش را شناسایی کرده، انداخته، مرکزش را عدم نموده و قدم در فضای یکتایی تو نهاده است. خداوندا از تو می‌خواهم که درهای رحمت، برکت، خلاقیت و شادی بی‌سبب را بر وی نبندی، چراکه این انسان آگاه شده به لطف تو نیازمند است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر

بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد



ای انسان، حتی اگر بعد از مدت‌ها کار کردن روی خود و انداختن همانیدگی‌ها هنوز در فضای یکتایی بر تو باز نشده و تبدیل نشده‌ای، ناامید نباش و صبورانه و شاکرانه به تسلیم و فضاگشایی ادامه بده. چراکه جان جان‌ها و شاه جان همه ناز است و تو بنده سراسر نیاز.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده

کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

ای انسان، تو زمانی محرم راز در گاه ابدیت می‌شوی که با فضاگشایی‌های پی‌درپی و صبر و شکر وجود جعلی خود و همانیدگی‌هایت را آرام آرام بسوزی و به هشیاری حضور زنده شوی. پس تا زمانی که من ذهنی‌ات کاملاً نسوخته و از بین نرفته است و بر روی همانیدگی‌هایت قائم هستی، هنوز تبدیل‌شدنی در کار نیست و نخواهی توانست محرم راز فضای یکتایی شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می

پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد

خداوند در هر لحظه با قضا و کن‌فکانش اتفاقات را طوری می‌چیند که به بیداری ما کمک کند. اگر ما در برابر اتفاق هر لحظه مقاومت و قضاوت کنیم و براساس معیارهای شرطی‌شده ذهنی‌مان، اتفاقی را بد (زهراب) و اتفاقی را خوب (می) نام‌گذاری کنیم، بدان معنی است که هنوز در ذهن به سر می‌بریم و هنوز وجود واقعی‌مان را در راه جان نیافته‌ایم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟

کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

فردی که مانند حیوانی ناآگاه در همانیدگی‌ها غرق است و فکرهای ناشی از همانیدگی هم‌چون غباری جلوی چشمانش را گرفته است، چگونه می‌تواند از چشمه جوشان آب حیات بهره‌مند گردد و روی خوش زندگی را ببیند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن

وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

مولانا در این بیت حال خودش را و انسانی را که به خدا زنده شده است را توصیف می‌کند. به حق چنین انسانی است که از آوارگی در کوی همانیدگی‌های مختلف خلاصی پیدا کرده و در منزل دوست به حضور و سکون رسیده و راحت آرمیده است. اوست که عمر جاودانه پیدا کرده و برای روح خدایی‌اش مرگی وجود ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می‌جویی؟

تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

حال آن‌که برکات زندگی هر لحظه در زندگی همه ما جاری و ساری است و اگر ما از این برکات و بی‌نهایت فراوانی زندگی بهره نمی‌بریم و هم‌چنان در همانیدگی‌ها زندگی را می‌جوییم، باید بدانیم که هر لحظه، لحظه قیامت و زنده شدن ماست، کافی است فضا را بگشاییم و مرکز خود را عدم کنیم و بدین ترتیب ما هم در جوی آب زندگی از ابدیت و بی‌نهایت خدایی بهره ببریم.



با تشکر و احترام

زهره از کانادا



رهایی از گیر و دار خرگیران

در دفتر پنجم مثنوی مولانا از بیت ۲۵۳۸ تا ۲۵۶۳ داستان شگفت‌انگیزی است با عنوان:

«حکایت آن شخص که از ترس، خویشتن را در خانه انداخت. رُخ‌ها زرد چون زعفران، لب‌ها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت. خداوند خانه پرسید: «که خیر است. چه واقعه است؟» گفت: «بیرون خر می‌گیرند به سُخره.» گفت: «مبارک. خر می‌گیرند، تو خر نیستی. چه می‌ترسی؟» گفت: «خر به جدّ می‌گیرند. تمییز برخاسته است امروز، ترسم که مرا خر گیرند.»»

خلاصه داستان از این قرار است که شخصی گریزان و ترسان، زردرو و پریشان‌حال، به طوری که تمام بدنش مثل مثل بید می‌لرزد، لبانش کبود است و حال ناگواری دارد، خودش را درون خانه‌ای پرت می‌کند. صاحب‌خانه به او می‌گوید که: چه شده و چرا این قدر آشفته‌حالی؟ شخص به او می‌گوید که در بیرون از خانه، به دستور شاه سرکش و نافرمان (که حضرت مولانا از لفظ حَرُون استفاده می‌کنند) مشغول گرفتن خر هستند؛ آن هم برای بیگاری و استفاده ابزاری.

صاحب‌خانه پاسخ می‌دهد، خوب مبارک است. یعنی چه خبر خوشی، تو که خر نیستی؛ پس چرا می‌ترسی؟ آن شخص پاسخ می‌دهد که: «آری من خر نیستم، ولی خرگیران آن قدر جدی هستند که حتی نمی‌توانند خر را از غیر خر بشناسند و تر و خشک را با هم می‌سوزانند.»

این داستان نماد هریک از ما انسان‌هاست که در جهان بیرون یا مشغول خرگیری هستیم یا خر گرفته شدن. یعنی یا انسان‌های دیگر را به صورت زندگی شناسایی نمی‌کنیم و از جنس خر می‌کنیم و به بیگار می‌کشیم، یا این که اجازه می‌دهیم که به عنوان زندگی شناسایی نشویم و به کارافزایی واداشته شویم. این داستان شامل ۲۶ بیت است که به علت طولانی نشدن متن، فقط به تیتراژ آن کفایت کرده و مثال‌هایی از خودم را که چگونه در معرکه خرگیری افتاده بودم، بیان می‌دارم.



شخص از روی ترس، خودش را در خانه‌ای می‌اندازد. یعنی حتی در نمی‌زند و منتظر نمی‌شود که صاحب‌خانه در را باز کند. این قدر شرایط برایش بُغرنج و ناگوار است که ترسان خودش را درونِ خانه‌ای برای پناه می‌اندازد. آن هم با چه وضع و حالتی؟ مثل حالتِ فرج، غلامِ هندو. یعنی تصور کنیم که غلامِ هندو می‌داند که کنگِ امرد منتظر است که او را در حُجره‌ای تاریک و تنگ گیر بیندازد، با چه وضعیتی فرار خواهد کرد! آن شخص چنین ویژگی‌ای دارد. مولانا یک‌بار می‌گوید خرگیری، یک‌بار می‌گوید صحنهٔ تجاوز؛ من با کدامینش درس می‌گیرم و آیا اصلاً می‌گیرم یا نه، بماند ...

در رینگِ بوکس یکی از شگردها این است که حریف را گوشهٔ رینگ گیر می‌اندازند و او چاره‌ای جز این که از خودش دفاع یا این که ضربات را تحمل کند، ندارد. خرگیری دنیا و من‌های ذهنی در جهان نیز به این شکل است. ما را به رینگ دعوت می‌کنند و از آن جا که یک عمر را در این رینگ گذرانده‌اند، بسیار حرفه‌ای شده‌اند و به محض وارد شدن ما به رینگ، در گوشه‌ای گیر می‌اندازند و تا جان داریم مورد اصابت قرار می‌دهند.

در دورانِ دبیرستان، اولِ صبح، قبل شروعِ کلاس‌ها پینگ‌پونگ بازی می‌کردیم. راکتِ پینگ‌پونگ نداشتیم. بایستی صبر می‌کردیم که همه بیایند و از معلم ورزش راکت قرض کنیم. رفیقی داشتم که با کتاب و دفتر به جای راکت بازی می‌کرد. کسانی بودند که بازیشان خیلی خوب بود، با راکت از او می‌بردند، ولی او همه را با کتاب و دفتر به جای راکت می‌برد.

مولانا می‌گوید که اگر یک وقت کسی خواست تو را خر بگیرد، مثل این است که می‌گوید بیا با من پینگ‌پونگ بازی کن، ولی بدونِ راکت. فقط کافی است ما بله بگوییم و واردِ بازی شویم. دیگر تمام است. خر گرفته شده‌ایم و مثل فرج غلام هندو، همانند دلق تونیان پاره و پوره و بدخو و خالی. هر چه ریسیده بودیم، پنبه می‌شود و انبارِ حضور ما خالی از گندم خواهد شد.

مثال‌هایی براساس تجربهٔ شخصی که زنگ خطری برای خرگیری است:

۱- دنیا دو روزه. آدم باید زندگی کنه:



این معمولاً در مواردی پیش می‌آید که دیگران می‌بینند دیگر علاقه‌ای به خوشی‌های بیرونی و زندگی گرفتن از همانندگی‌ها نداری.

۲- تو هم که هیچ نظری نمی‌دی. ما رو تحویل نمی‌گیری:

این معمولاً در مواردی پیش می‌آید که در یک ستیزه، می‌خواهند تو را هم وارد ماجرا کنند. یا این که در غیبت شرکت کنی. یا این که مثلاً برای آن که ثابت کنی که اگر نظر نمی‌دهی، به خاطر این نیست که نمی‌خواهی تحویل نگیری، بلکه به خاطر این است که من ذهنی‌ات را بنشانی. اگر وارد بحث شوی، آتش همان آتش و کاسه همان کاسه.

۳- این هم خیلی آدم خاصی ست، مثلاً ما رو حساب نمی‌کنه:

این معمولاً در مواردی است که یا در لهو و لعب شرکت نمی‌کنی و یا در مواردی مثل خوردن مشروب و یا فسق و فجور دیگر، در محافل نمی‌روی. در پارتی‌ها و مهمانی‌ها حضور پیدا نمی‌کنی و با خودت خوشی.

۴- یک شب که هزار شب نمی‌شه:

این مورد بسیار بسیار خطرناک است. فقط کافی است اندکی رو به من ذهنی دهم تا از پرهیز مرا وا دارد و کنگ درشتِ اُمرد بشکن بزند و دف و کف.

۵- بابا بسه دیگه. چقدر گنج حضور:

این جا باید لبان رو جووری گاز گرفت که بنفش شود، فقط باید سکوت کرد. خرگرفته شدن می‌تواند با این جواب باشد که: «مثلاً من به شما می‌گویم چقدر سریال می‌بینی؟ مثلاً می‌گویم چقدر این کار را می‌کنی؟ یا مثلاً چقدر این چیز را می‌خریدی؟ و و ...» فقط و فقط باید سکوت کرد. حتی من ذهنی هرچه گفت، لب‌ها کبود، چون نیل.

۶- به خودت سخت نگیر:

اتفاقاً اصلاً هم سخت نیست. ولی نیاز به اثبات نیست. سکوت و لب کبود کردن بهترین کار است.



۷- آخه تو که هیچ کاری نمی کنی، نمی شه که این جووری:

در این موارد هیچ چیزی نباید گفت، به هیچ کسی نیاز نیست اثبات کرد که ما خیلی کارها می کنیم.

۸- یه خُرده از خودت بگو، هیچ حرفی نمی زنی که:

آقا، خانم، نگو. هیچی نگو. ساکت باش و پنهان پر. سرت رو بنداز پایین. من خودم به شخصه در این موارد می ترسم.

خیلی زیاد. به قول حضرت مولانا مثل برگ درخت، لرزان.

۹- این مولانا و یا حالا هر بزرگ دیگه ای که این جووری بوده:

این مورد خیلی خیلی ریسکی است. کافی است لب تر کنی که بخواهی ثابت کنی اشتباه می کنند، چنان خر می گیرندت

که تا بجنبی می بینی پالون هم تنت کردند و داری بار ۱۰ تنی حمل می کنی.

۱۰- آخه مثلاً که چی این کارا؟

این کارها که از نظر دیگران کار بی مورد است، در اصل نورافزاست. حتی برای خودشان. ولی آن ها نمی بینند. آن چیزی

که آن ها کار می پندارند، در اصل کارافزایی است. بی خود نیست که: «ای کاش آن ها نیز می دانستند.»

۱۱- به ما هم بگو، شاید ما هم یاد گرفتیم و تغییر کردیم:

چنین چیزی شنیدی به من ذهنی ات بخند. می دانی که خبر و سنی کردن دیگران، یعنی خالی کردن خود و بدخو کردن.

۱۲- تا دیروز که این چیزا رو دوست داشتی!

لبانت رو کبود کن.

۱۳- حالا یک سر به فلانی بزن، اون ها دوستت دارند.



اما با این اوصاف که نمی‌دانند هر موقع به آن‌ها سر می‌زنی، خالی و بدخو می‌شوی و انرژی‌ات از طریق قرین تحلیل می‌رود.

۱۴- به فلانی زنگ بزن، خوشحال می‌شوند.

هیچ چیزی در جهان به اندازه خودم ارزشمند نیست. خودم را والاتر از دیگران نمی‌دانم؛ اما نمی‌گذارم که خوشحالی دیگران، به کم شدن حضورم در این لحظه بینجامد. هر قدم دمی است که اگر گستاخانه مثل بز کوهی بدوم، صد درصد در دام خرگیزان می‌افتم.

۱۵- یادت هست قدیما... (خاطرات چارق ایاز را یادت می‌آورند.)

این جا نیاز نیست چیزی گفته شود. شاید برای یادآوری است که از طرف زندگی به ما بگوید، چه بوده‌ایم و الان چه هستیم. نباید ستیزه کنیم که نمی‌خواهم بشنوم. باید لب رو گاز گرفت و کبود کرد و فقط انصتوا؛ یعنی سراپا گوش شویم تا شاید عبرتی بگیریم. شکر می‌کنیم که این چارق ایازم بوده و در پناه خدا و انسان‌های خدا است که چارق ایازم را می‌بینم.

۱۶- نمی‌خوام غیبت کنم ها! ولی فلانی... (سریع شروع می‌کنند به غیبت کردن)

یا باید سریع به فضای گشوده شده پناه برد و نشنید، یا این که بگوییم: نه! غیبت نمی‌خواهم بشنوم. ولی کوچک‌ترین تلاش اضافی صحبت کننده، سبب خرگیری ماست. باید فرار کرد.

۱۷- آدم باید متعادل زندگی کنه. همه جهان برای استفاده انسان است.

این از مواردی است که انسان خودش را از دیگر کائنات جدا می‌بیند. فکر می‌کند باید هرچی دم دستش آمد را یا گشت و خورد، یا نابود کرد و به پول تبدیلش کرد.

۱۸- این همه آدم یعنی اشتباه می‌کنن؟



در اصل می‌دانیم که بله، همه اشتباه می‌کنند. بزرگان درست می‌گویند. من یکی هستم، هزاران من ذهنی نیستیم. من چراغِ خودم را می‌افروزم و نمی‌گذارم خرگيران شمعِ حضورم را فوت کنند. اهمیتِ قرین بسیار در این جا مطرح می‌شود.

۱۹- می‌خواستیم نظرت را راجع به این موضوع بدانم. یا به نظر تو چرا...؟

به طور کلی، ۹۹ درصد از انسان‌ها سؤالی که می‌پرسند، برای این است که جوابی که خودشان می‌خواهند را بشنوند. به طور خیلی ساده، بین دو تا لباس شک دارند که کدامینشان را بپوشند. می‌پرسند که همانی که خودشان می‌خواهند بپوشند را، شخص دیگری هم تأیید کند. اگر مثلاً آن یکی دیگر را به ایشان پیشنهاد کنیم، سؤال دیگری می‌پرسند که مثلاً، آن یکی بیشتر به من نمی‌آید؟ فلان رنگ به شلوارم بیشتر می‌خورد! آن قدر سؤال بعد از سؤال می‌پرسند که در آخر آن لباسی که خودشان می‌خواهند را به ایشان پیشنهاد دهیم. البته این در حد یک مثال است، و در مثل مناقشه نیست؛ فقط برای این عرض کردم که تقریباً هر شخصی چه برای خودش، و یا چه برای شخص نزدیکش حداقل یک بار این اتفاق افتاده است.

بالکل از سخت‌ترین گردنه‌های خرگیری، پاسخ سؤال دادن است. سؤال تماماً یک مقوله ذهنی است و دنیای سؤال، جهان ذهن است که هیچ راهی به معنویت ندارد. البته باز هم به این معنا نیست که هیچ سؤالی را نباید پاسخ داد. بلکه باید تمییز داشت و متوجه بود که چه سؤالی شایسته پاسخ، در جهان ذهن ماندن، و چه سؤالی فرار کردن و به خانه یکتایی پریدن را می‌طلبد.

فقط کافی است به یکی از موارد بالا پاسخ دهیم. تمام شد، خر گرفته شدیم و رفت. مولانا بی‌خود نمی‌گوید که «لبانش کبود چون نیل!» یعنی باید لب‌ت رو گاز بگیری که هیچی نگویی. من ذهنی سریع بالا می‌آید که: «بگو و آن‌ها را سر جایشان بنشان. آن‌ها را می‌توانی قانع کنی. جواب را داری. بگو و ادبشان کن. کم نیاور.» باید مثل سگ ترسید و لرزید، لبان را گاز گرفت، دو تا دست را گذاشت روی دهان و فرار کرد به خانه خدا. به مرکز عدم؛ همان فضای گشوده شده. اگر نمی‌شود فضا را باز کرد، لااقل فضا را نبندم. رنگم زرد شود و بپریم تو خانه خدا و بگویم خدایا نجاتم بده.



قبل از آغاز هر سوره قرآن، قبل از بسم الله، می‌گوییم «أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ». یعنی پناه می‌برم به خدا از شرّ شیطان رانده شده. نمی‌گوییم که شیطان را می‌زنم لت و پار می‌کنم و از پوستش جامه‌ای می‌سازم روی دوشم می‌اندازم و بعد بسم الله.

می‌گوییم: «پناه می‌برم به خدا.»

به همان خانه‌ای که صاحبش می‌گوید مبارک است که آمدی پیشم. فهمیدی که پناهت منم. حال خود زندگی، یا انسان زنده به حضور که همان خدای به فرم فیزیکی درآمده است، ترسان و لرزان، که الآن تمییز می‌دهم که من خر نیستم. من این من ذهنی نیستم. من افکارم نیستم. من الآن ناظر افکارم هستم. من ناظر من‌های ذهنی هستم. با آن‌ها به هیچ عنوان ستیزه نمی‌کنم. آن موقع است که بسم الله، یعنی آغاز ریختن عقل و خرد الهی به عمل ماست.

اگر ما قدرت تمییز داریم و بدی‌هایمان را می‌بینیم، اگر مرز خرگیری و خانه امن را می‌شناسیم، اگر فرق سرکوب و پرهیز را، تفاوت صبر و تحمل را، اختلاف بین عشق و هم‌هویت‌شدگی را می‌شناسیم، بزرگ‌ترین شکر است.

با عشق و احترام

نیما از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com